



صادق هدایت

افسانه آفرینش

خیمه شب بازی در سه پرده

« پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت »
« آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد »
حافظ

آدرین مزون نو
پاریس
۱۹۴۶

صورت‌ها:

خالق‌اف

جبرائیل پاشا

میکائیل افندی

ملاعزرائیل

اسرافیل بیگ

مسیو شیطان

بابا آدم

ننه‌حوا

حوری‌ها، غلمان‌ها، فیل، شتر مرغ

پرده اول

مجلس باشکوهی پیداست که میان آن تخت جواهرنگاری گذاشته شده، روی آن خالق‌اف به شکل پیرمرد لهیده با ریش بلند و موهای سفید، لباس گشاد جواهردوزی پوشیده، عینک کلفت به چشم زده و به متکای جواهرنگاری یله داده است. یک نفر غلام سیاه بالای سر او چتر نگه‌داشته. پهلوی او دختر سفیدپوستی باد بزن در دست دارد و خالق‌اف را باد می‌زند.

دو طرف تخت، چهار پیشخدمت مقرب خالق‌اف، دست راست: جبرائیل‌پاشا و میکائیل‌افندی. طرف چپ: ملاعزرائیل و اسرافیل‌بیگ. به شکل سربازهای رومی سپر، زره، کلامخود، چکمه تا سر زانو، شمشیرهای بلند به کمر دارند و بال‌های آن‌ها به پشتشان خوابیده. فقط ملاعزرائیل صورتش مثل کاسه سر مرده است. لباس سیاه به دوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندی در دست دارد.

همه آن‌ها به حالت نظام ایستاده‌اند. پشت سر آن‌ها دسته‌ای حوری با چارقد‌های قالبی و سمه کشیده مجلس را تماشا می‌کنند و غلمان‌ها با نگاه خریداری آن‌ها را برانداز می‌کنند. کنار اتاق مسیوشیطان با قد بلند، کلاه بوقی، شنل سرخ به دوش انداخته و قدّاره به کمرش بسته است، ریش بزی به زیر چانه دارد و با ابروهای بالاجسته به مجلس نگاه می‌کند.

میان مجلس دسته‌ای حور و پری با لباس‌های نازک، سرنا و دنبک و دایره می‌زنند و می‌خوانند:

... دل هوس لاله و صحرا ندارد، ندارد

میلی به گلگشت و تماشا، ندارد، ندارد...

یکی از پریان با شلیته، آن میان، قر کمر می‌آید. ساز که تمام می‌شود کج کج جلو خالق‌اف رفته زنگ خود را با غمزه جلو او نگه می‌دارد. خالق‌اف هم دست کرده از کمر شالش پولی درمی‌آورد و در زنگ او می‌اندازد. مطرب‌ها و رامشگران که می‌خواهند دوباره بنوازند خالق‌اف یک‌مرتبه دست را بلند کرده امر به خاموشی می‌کند و خودش نیم‌تنه بلند می‌شود.

خالق‌اف (تکه کاغذی از بغل خود در آورده می‌خواند): همانا به درستی که چنین است و جز این نیست که می‌خواهم شما را به مطلبی آگاه سازم. (آب دهان خود را فرو می‌دهد.) می‌دانید که با وجود پیری و ناتوانی چند روز است که دست به کار شده‌ام. روز اول روشنایی، بعد

آسمان‌ها، آب‌ها، سنگ‌ها، کلوخ‌ها و غیره را درست کردم... (قدری تأمل می‌کند). اینک می‌خواهم یک یادگار پاینده‌ای از خود بگذارم و قدرت نمایی بکنم. از این رو مشیت و اراده من بر آن قرار گرفت تا روی این زمینی که در منظومه شمسی و در خانواده خورشید است، یک دسته جانور بیافرینم و پادشاهی «آدم» نام به صورت خودم درست کرده بر آن‌ها بگمارم، تا بر همه موجودات فرمانروایی داشته باشد. (به به و آفرین آفرین حضار) نه تنها پادشاهی روی زمین را داشته باشد بلکه می‌خواهم همه ملایکه، جن‌ها و پریان و حوران و غلمانان بر وی تعظیم کرده، سر فرود بیاورند و ...

مسیوشیطان (حرف خالق‌اف را بریده می‌آید به میدان): پس من چکاره هستم؟ پس من کی هستم؟

پچ پچ حضار

خالق‌اف (رنگ شامتوت شده): با من یه یه یکی به دو می‌کنی؟ فضولی نکن. خفه شو.

مسیوشیطان (با لبخند): دکیسه! من هرگز به آدم کرنش نمی‌کنم. من از آتشم او از گل.

خالق‌اف (به جبرائیل‌پاشا): این مردکه را بیانداز بیرون.

مسیوشیطان (دهن‌کجی می‌کند): حالا که این‌طور شد من هم بابا آدم را گول می‌زنم، حالا

می‌بینی...!

هیاهوی حضار

جبرائیل‌پاشا یخه شیطان را کشیده با پس گردنی او را از اتاق بیرون می‌اندازد و صدای ونگ مسیوشیطان از بیرون بلند می‌شود.

خالق‌اف (برآشفته به چهار پیشخدمت مقرب خود می‌گوید): شماها بمانید. باقی همه بیرون بروند. بروند پی کارشان.

همه حوران و پریان با لوجه آویزان سر به زیر از مجلس بیرون می‌روند. کمی سکوت.

خالق‌اف (سرش را بلند می‌کند): جبرائیل‌پاشا! تو چه می‌گویی؟ مثلاً امروز بعد از این همه

رحمتی که سر آفرینش کشیدم آدم یک خورده خستگی در بکنم! راستی این مردکه مسیوشیطان را من خیلی رو داده‌ام.

جبرائیل‌پاشا: بله قربان! گستاخی کرد.

خالق اف (سبیل خود را می‌جود): حالا که همچین شد، از لج مسیوشیطان هم شده، همین فردا دست به کار می‌شوم. اما دیگر نباید روی شیطان را ببینم. می‌دهم او را از بهشت بیرون بکنند.

جبرائیل پاشا: امر، امر مبارک است.

خالق اف: می‌خواستم پیش از این که دست به کار بشوم، با شما مشورت بکنم و عقیدتان را بپرسم.

هر چهار نفر تعظیم می‌کنند.

خالق اف (به جبرائیل پاشا): خوب بگو ببینم نقشه من چطوره؟

جبرائیل پاشا: البته خیلی خوبست اما این جانوران را که از گل درست می‌کنید، چطور زندگی می‌کنند؟

خالق اف: فکرش را کرده‌ام. آن‌ها به جان یکدیگر می‌اندازم تا همدیگر را بخورند.

جبرائیل پاشا: در این صورت نژاد آن‌ها پاینده نیست و به زودی از بین خواهد رفت و پادشاهی آدم هم پایدار نمی‌ماند. چون دیگر کسی از رعایای او باقی نخواهد ماند تا بر آن‌ها فرمانروایی بکند و همچنین آدم چون از گل است و باید بخورد و بیاشامد پاینده نخواهد بود.

خالق اف: راست گفتی، پس چکار بکنم؟

جبرائیل پاشا: این جانوران را طوری بسازید که تولیدمثل نکنند و هر کدام از آن‌ها مثل دانه گندم صد برابر بشود.

خالق اف: چه خوب گفتی!

جبرائیل پاشا: اما یک اشکال فنی دیگر در بین است: عده آن‌ها ممکن است خیلی زیاد بشود و روی زمین را بگیرد و یا آن‌هایی که توانا هستند ناتوانان را بخورند، به طوری که گروهی از آن‌ها بی خوراک بمانند و هرج و مرج بشود.

خالق اف: فکر خوبی یادم آمد! دیروز در بهشت بودم باغبان آن‌جا علف‌های هرزه را وجین می‌کرد. گفتم: چرا همچین می‌کنی؟ جواب داد: برای این که قوت زمین و خوراک برای گل‌ها بماند. ما هم همین کار را می‌کنیم.

جبرائیل پاشا: پس باید زندگی این جانوران را محدود بکنیم و یک نفر را بگماریم تا هر کدام از این نژادها زیاد شد، برود جان یک دسته از آنها را بستاند تا تعادل بهم نخورد.

خالق اف (به ملا عزرائیل): ملاعزرائیل!

ملاعزرائیل: بله قربان؟

خالق اف: تو می‌توانی این کار را به عهده بگیری؟

ملاعزرائیل: دستم به دامن‌تان؛ من پیرم، غلط کردم. از من این کار ساخته نیست.

خالق اف (خشمناک): عجب حکایتی است! امروز همه نوکرهایم با من مخالفت می‌کنند! آن مسیو شیطان، این هم ملاعزرائیل! من را بگو که به چه کسانی پشت گرمی داشتم. حالا مردم را کف دستم گذاشتند!

ملاعزرائیل (مثل بید می‌لرزد): غلط کردم. به روی چشم. جان جبرائیل پاشا مرا از بهشت بیرون نکنید. اما من آخر چطور بدون مقدمه بروم جان بگیرم؟

خالق اف: کارت نباشد. من بهانه‌اش را دستت می‌دهم.

ملاعزرائیل تعظیم می‌کند. خالق اف لبخند می‌زند.

خالق اف (به میکائیل افندی): میکائیل افندی!

میکائیل افندی: جان میکائیل افندی؟

خالق اف: می‌دانی که کارمان خیلی زیاد می‌شود. باید دفتر و دستک بگیری. چند نفر محاسب و منشی هم لازم است. بعلاوه به صورت حساب هم خوب رسیدگی بکن. راستی حوض کوثر ترک خورده بود درست کردی؟ مخارجش چقدر می‌شود؟

میکائیل افندی: بله قربان! دادم حوض کوثر را آهک و ساروج کردند. هنوز صورت حسابش حاضر نشده.

خالق اف: می‌دهی کارگاه من را گردگیری بکنند و همه اسباب‌ها را روبه‌راه می‌کنی می‌دانی از کوری چشم شیطان هم شده فردا شروع به کار خواهم کرد. دستور می‌دهی صد کرور توپره خاک رس، صد کرور سطل آب، صد کرور زنبه، صد کرور شن‌کش، صد کرور نردبان، صد کرور بام‌غلتان، صد کرور تیشه، صد کرور اره، صد کرور سرتیر، صد کرور دسته بیل، صد کرور کلنگ، صد کرور ماله، صد کرور غربیل، همه را آماده کنند.

میکاییل افندی: بله قربان! راستی سقف زمرد سقفش چکه می‌کند.

خالق‌اف: باز می‌خواهی بر ایمان حساب بتراشی؟

میکاییل افندی: غلط کردم!

خالق‌اف: می‌دهی بهشت را زود آب و جارو بکنند. چون حالا پشیمان شدم فرشته‌ای را که به شکل خودم می‌سازم می‌فرستم در بهشت کیف بکند. حیف است او را بفرستم روی زمین، میان جانوران. اما همه‌تان باید به او سلام بکنید.

هر چهار نفر (تعظیم می‌کنند): به چشم! به چشم!

خالق‌اف: اسرافیل بیک تو چیزی نمی‌گویی؟

اسرافیل بیگ: بله قربان!

خالق‌اف: تو را هم لله آقای آدم می‌کنم. او را می‌پایی تا شیطان گولش نزنند. هر جا خطری متوجه آدم شد تو بوقت بدم.

اسرافیل بیگ: قربان! بنده درگاه همیشه در خدمت حاضر است.

خالق‌اف: بارک الله تو خوب صحبت می‌کنی.

اسرافیل بیگ: من نمک پرورده هستم. من خانه‌زادم.

خالق‌اف: حالا از عهده این کار بر می‌آیی؟

اسرافیل بیگ: خدمتان عرض بکنم که خودتان بهتر می‌دانید. مگر پریروز یکی از غلمان‌ها با یکی از حوری‌ها لاس می‌زد اطلاع ندادم و شما هر دوی آن‌ها را به آشپزخانه جهنم فرستادید؟

خالق‌اف: من از همه شما راضیم. اما هیچ‌کدام جبرائیل پاشا نمی‌شوید. حالا روبه‌روی خودش می‌گویم. من او را خیلی دوست دارم...هی...هی...جوانی‌هایمان را با هم گذرانیدیم. افسوس که گذشت! یادش به خیر...هی جوانی...جوانی!

جبرائیل پاشا لوس می‌شود. بال‌های خودش را از هم باز می‌کند. میکاییل افندی یک پای خود را زیر بالش جمع کرده چرت می‌زند.

خالق‌اف: جبرائیل پاشا!

جبرائیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: من به تو خیلی پشت گرمی دارم. به همه کارهایم رسیدگی بکن. تو بمان. (اشاره به

اسرافیل بیگ و میکائیل افندی و ملاعزرائیل می‌کند.) شماها بروید، جبرائیل پاشا بماند.

جبرائیل پاشا می‌ماند. آن‌های دیگر افتان و خیزان بیرون می‌روند.

خالق اف: حالا تنها ماندیم... برو برایم یک بشقاب فرنی بیار... بر پدر پیری لعنت!

جبرائیل پاشا از اتاق بیرون می‌رود. خالق اف سرفه می‌کند. چشمش را هم می‌گذارد و نوک انگشت‌های

سبابه دست راست و چپش را به طرف هم می‌آورد.

جبرائیل پاشا با یک دیگچه وارد می‌شود و از آن در بشقاب فرنی ریخته به دست خالق اف می‌دهد.

خالق اف (با لبخند): تو که نبودی استعاره کردم. خوب آمد.

جبرائیل پاشا: چرا که بد بیاید؟ اراده اراده خالق اف است.

خالق اف فرنی‌ها را لفاف سر می‌کشد.

جبرائیل پاشا: صبر کنید غلیزبندتان را بیاورم.

خالق اف می‌خندد. فرنی‌ها را پف می‌کند و می‌ریزد روی ریشش. جبرائیل پاشا از زور خنده زوزه می‌کشد.

خالق اف: چه کلکی روی زمین سوار می‌کنیم! آن وقت با هم می‌نشینیم، تماشا می‌کنیم، فرنی

می‌خوریم و می‌خندیم.

پرده می‌افتد. از پشت پرده صدای خنده بلند است. بعد خاموش می‌شود.

پرده دوم

کارگاه بزرگی دیده می‌شود. روی میز باریکی که به طول اتاق گذاشته شده، آلات فیزیکی و شیمیایی، میکروسکپ، ترازو، ماشین الکتریک، پرگار، گونیا، چوب و تخته و مرتبان‌های بزرگ با آب رنگین چیده شده. سر بخاری پیه‌سوزی روشن است. جلو کارگاه گل رس آب گرفته‌اند. ماله، سرند، غربیل، کلنگ و غیره روی زمین بی‌ترتیب ریخته. کنار میز یک دانه صندلی راحتی جلو آینه بلندی گذاشته شده. خالق‌اف آستین‌هایش را بالا کرده. دامن قبای آبی خود را به کمر شالش زده، آهسته قدم می‌زند. جبراییل پاشا بیل به دست دارد و گل‌ها را به هم می‌زند.

خالق‌اف (به جبراییل پاشا): آن تپه گل را بغلطان این میان.

جبراییل پاشا: به چشم. (توده گل را که به شکل استوانه لوله کرده‌اند به میان اتاق می‌سراند و هن‌هن می‌کند. بعد با آستین عرق روی پیشانیش را پاک می‌کند.)

خالق‌اف: تو را خیلی خسته کرده‌ام.

جبراییل پاشا: چه قابلی دارد؟

خالق‌اف: من هم خسته شده‌ام. می‌دانی امروز ششمین روز است که مشغول کار هستیم. روز چهارم گیاه‌ها را ساختم. روز پنجم جانوران را، امروز با هرچه گل نخاله و زیادی مانده می‌روم «فیل» بسازم. یک جانور گنده، سرش این‌جا، پایش آن‌جا. (اشاره می‌کند.) از آن گل‌های خوب کنار گذاشته‌ام برای ساختن آدم. گفتم هرچه گل و شفته زیادی مانده فیل درست می‌کنم. بعد هم آدم را که نیمه کاره است تمام می‌کنم. آن وقت روز هفتم می‌نشینیم نگاه می‌کنیم.

جبراییل پاشا: انگار ساختن این‌ها آسان‌تر است. زبانم لال می‌خواستم چیزی بگویم...

خالق‌اف: بگو

جبراییل پاشا: یادتان هست ساختن میکروب‌ها و حشرات که اول شروع کردید خیلی سخت‌تر از ساختن آدم بود. چقدر با ذرمبین و سیخ و سنبه سر آن‌ها کار کردید، اما این‌های دیگر آسان‌تر است.

خالق اف: هان...تقصیر من است که فوت و فند کاسه گری خودم را یادت دادم. حالا کورباطن به کارخانه خالق اف ایراد می‌گیری؟ پیدا است که تو هم عقلت پارسنگ بر می‌دارد. اگر من آن‌ها را اول درست کردم برای این بود که دستم روان بشود. ساختن آدم به خیالت کار آسانی است؟ مگر ندیدی یک ساعت پیش جلو آینه قدی میمون‌ها را شبیه خودم درست کردم تا برای ساختن آدم دستم روان بشود؟

جبرائیل پاشا: حالا می‌فرمایید چه بکنم؟

خالق اف: برو آن چهارتا کنده درخت را از گوشه اتاق بیاور.

جبرائیل پاشا: برای پاهای فیل؟

خالق اف: آفرین! تو هم هوشت روان شده!

جبرائیل پاشا می‌رود کنده‌های درخت را می‌آورد و در گل می‌مالد.

خالق اف: حالا بیار فرو بکن در چهار گوشه این گل. (توده گل را نشان می‌دهد).

خالق اف: کله‌اش را هم بیاور به گردنش بچسبان. آن گلوله گل را (اشاره) بده.

جبرائیل پاشا اطاعت می‌کند.

خالق اف (می‌خندد): جبرائیل پاشا فکر خوبی برایم آمد. آن لوله بخاری را هم بیاور فروکن در کله‌اش -حالا هوا گرم شده احتیاجی به بخاری نداریم- دو تا نان لواش هم از توی سفره بیاور بچسبان به دو طرف کله‌اش. البته می‌دانی که اعضای جانوران باید از روی قرینه باشد و هر عضوی که طاق است در میان قرار بگیرد.

جبرائیل پاشا: اطاعت می‌شود.

خالق اف می‌رود از روی میز یک نی هفت بند برمی‌دارد. سر آن را می‌گذارد زیر دم فیل و در آن می‌دمد. جبرائیل پاشا هم دستش را به کمرش زده تماشا می‌کند. ناگاه تمام توده گل به تکان می‌آید. خالق اف نی را برداشته پس می‌رود. فیل خرطوم خود را تکان می‌دهد. از جا جست می‌زند و خرناس شدیدی می‌کشد. خالق اف یک مشت یونجه در دست گرفته جلو فیل می‌رود. فیل خرناس دیگری می‌کشد و یونجه را با خرطوم خود گرفته به هوا پرتاب می‌کند. خالق اف با رنگ پریده پس می‌رود.

خالق اف: فیل‌بان را بگویند بیاید و فیل را در پالکی بگذارید و بفرستید روی زمین.

فیل‌بان با کلنگ می‌آید. سوار فیل می‌شود و از کارگاه بیرون می‌روند. خالق‌اف آهی کشیده روی صندلی راحتی **Rocking Chair** می‌افتد بعد کیسه توتون خود را در آورده چپق چاق می‌کند و کبریت را با ته کفشش روشن می‌کند.

خالق‌اف: جبرائیل جان؟

جبرائیل‌پاشا: بله قربان!

خالق‌اف: نمی‌دانی چقدر خسته شده‌ام. اما می‌ترسم میانش باد بخورد و دستم پی کار نرود. سر پیری چه هوسهایی به کله‌ام زده! باشد... می‌روم زودتر آدم را درست بکنم. بعد دیگر آسوده خواهم شد. می‌روم توی رختخوابم می‌افتم. یکی از حوری‌ها را می‌گویم پاهایم را بمالد، تو به من فرنی می‌دهی، روی زمین را تماشا می‌کنیم و می‌خندیم... همچنین نیست؟

جبرائیل‌پاشا: بله قربان.

خالق‌اف: این مگس‌ها را بزن رد کن. چه جانورهای سمجی خلق کرده‌ام! عوض این‌که مدح و ثنا و شکرگذاری خالق خودشان را بکنند، مرا کلافه کرده‌اند!

جبرائیل‌پاشا: قربان یک مشمت آب به صورتتان بزنید. ریش و سبیل‌تان از فرنی نوچ شده. مگس‌ها بوی شیرینی شنیده‌اند. (می‌رود یک تکه مقوا بر می‌دارد. خاکش را تکان می‌دهد و مگس‌ها را می‌زند.)

خالق‌اف: حالا برو آینه قدی را جلو بکش. آن گل‌هایی را هم که روی لنگه در خیس کرده‌ام بیاور.

جبرائیل‌پاشا می‌رود لنگه دری که رویش گل به شکل آدم خمیر شده می‌آورد.

خالق‌اف (عینک خود را پاک می‌کند و با تعجب نگاه می‌کند. با تغیر): جبرائیل!

جبرائیل‌پاشا: بله قربان!

خالق‌اف: بگو ببینم پایت را توی کفش من کرده‌ای؟ به خیالت رسیده با من هم‌چشمی بکنی؟

جبرائیل‌پاشا: بنده غلط کرده‌ام.

خالق‌اف: پس این گل را کی به شکل من درست کرده؟

جبرائیل‌پاشا: چه عرض کنم؟

خالق‌اف: ای شیطان راستش را بگو و گر نه خودت می‌دانی!...

جبرائیل پاشا (دست به پیشانی خود می‌کشد): آهان. یادم آمد. دیروز که شما روی صندلی خوابتان برده بود. من وقتی که وارد اتاق شدم دیدم میمون تقلید شما را درآورده بود. ماله را برداشته بود. خودش را در آینه قدی نگاه می‌کرد و با این گل ور می‌رفت. مرا که دید گذاشت و در رفت.

خالق اف: بد نشد. عوضش کارمان جلو افتاد. اما برای این‌که با من همسری نکند دستش را ناقص می‌کنم تا قابل کار نباشد. حالا مشغول بشویم.

جبرائیل پاشا: خدا پدر میمون را بیامرزد که کارمان را آسان کرد!

خالق اف (می‌خندد): نی را بیاور. (دستمال ابریشمی خودش را در می‌آورد، می‌اندازد روی صورت آدم و زیر لب با خودش ورد می‌خواند.)

جبرائیل پاشا نی را می‌آورد. خالق اف می‌گیرد و به آدم می‌دمد. آدم تکانی می‌خورد، چشم‌هایش باز می‌شود. ملایکه و پریان همه جلو در کارگاه ریخته صدای «آفرین، آفرین» بلند می‌شود.

خالق اف (با تکبر لبخند می‌زند): آدم!

بابا آدم از جایش جسته زوزه می‌کشد.

خالق اف (جلو می‌رود): آدم! بیا پهلوی من.

بابا آدم: گشمنه... گشمنه... (دست‌هایش را می‌زند روی شکمش.)

خالق اف: بیا جلو. بیا پیش من سجده بکن. اول می‌دهم دست و رویت را بشویند. زلف‌هایت

را شانه بزنند. بعد تو را می‌فرستم به بهشت غذاهای خوب، خوب بخوری. اما مبادا گندم

بخوری. اگر گندم خوردی کلاهمان می‌رود توی هم. می‌دهم از بهشت بیرون‌ت بکنند.

بابا آدم با قیافه ترسناک، تن پشمالود و چشم‌های ور دریده دو بامبی رو سرش می‌زند و موهایش را چنگه، چنگه می‌کند.

بابا آدم: من گشمنه... من گشمنه... (با انگشت شکمش را نشان می‌دهد.)

پرده می‌افتد

از پشت پرده صدای گریه بابا آدم و فریاد «من گشمنه!» بلند است.

پرده سوم

دورنمای زمین، جنگل‌های دوردست، کوه، یک تکه ابر سیاه روی آسمان و ماه که از پشت آن صورتک درآورده پیداست. صدای جنجال خفه پرندگان و چرندگان می‌آید. جانوران بزرگ بی‌تناسب خودشان را از لای درخت‌ها نشان می‌دهند. باباآدم به شکل میمون‌های بزرگ، پشمالو، سیاه، شکم گنده، چشم‌های بی‌حالت، موهای ژولیده دارد، زیر درخت توتی پهلوی ننه‌حوا ایستاده. ننه‌حوا موهای سرش بلند است و به زمین می‌کشد. قد کوتاه، کله گنده، لپ‌های سرخ، دهن گشاد با پستان‌ها و کیل برجسته مات ایستاده است.

ننه‌حوا (رو می‌کند به باباآدم): خاک به سرم! میمونه را دیدی نوای مرا درآورد؟ (روی زمین می‌نشیند. اهو، اهو گریه می‌کند.)

باباآدم شاخه درخت توت را تکان می‌دهد. چند دانه توت به زمین می‌افتد. ننه‌حوا چشم‌های خود را می‌مالاند، توت‌ها را جمع می‌کند و دو لپی می‌خورد. باباآدم نگاه خریداری به ننه‌حوا می‌کند. لبخند می‌زند.

ننه‌حوا: چه خوشمزه است. توی بهشت از این میوه نبود.

باباآدم: دیدی در بهشت چه آسوده بودیم؟ بر پدر مسیوشیطان لعنت که ما را گول زد. ننه‌حوا دهانش پر از توت خاک‌آلود است. سر خود را می‌جنباند.

باباآدم: در بهشت به درخت گلابی اشاره می‌کردیم. میوه‌اش کنده می‌شد، می‌آمد توی دهنمان. این‌جا باید دنبال هر چیزی بدویم. جانوران دیگر هم با ما همسری می‌کنند. بر شیطان لعنت!

در این بین شترمرغ کلانی سلانه، سلانه پیدا می‌شود.

ننه‌حوا (بلند می‌شود): مرده‌شور! این دیگه چیه؟ چه هیکلی داره!

باباآدم: این شترمرغ است.

ننه‌حوا: شترمرغ... شترمرغ... من می‌ترسم!

باباآدم دست می‌کند یک قلعه سنگ برمی‌دارد و به طرف شترمرغ پرتاب می‌کند. او هم سنگ را می‌بلعد.

ننه‌حوا: تو دیدی؟ سنگ را خورد! خالق‌اف چه بلاهایی به جان ما می‌فرستد! حالا ما را

نخورد. زود باش برویم بالای درخت.

باباآدم ننه‌حوا را بغل می‌زند از درخت توت بالا می‌روند.

ننه‌حوا: من می‌ترسم. دیشب هیچ خوابم نبرد.

باباآدم: نگفتم توی بهشت بهتر بود؟ الان جبرائیل را صدا می‌زنم و از خالق‌اف عذرخواهی می‌کنم تا ما را برگرداند به بهشت یا این‌که از جبرائیل پاشا خواهش می‌کنم در بهشت را به ما نشان بدهد. اگر هم خالق‌اف اجازه نداد، من با قاپوچی آن‌جا رفیقم دزدکی وارد می‌شویم. باباآدم (دست‌ها را بغل می‌گذارد و فریاد می‌زند): جبرائیل هو... جبرائیل هو...

همه جانوران ساکت می‌شوند.

جبرائیل پاشا با بال‌های باز می‌آید جلو آدم، سلام می‌کند. آدم و حوا از درخت پایین می‌آیند.

باباآدم: آقا جبرائیل خیلی ببخشید اگر به شما زحمت دادیم. دستم به دامنیت. برای ما کاری بکن. از قول من از خالق‌اف خیلی احوال‌پرسی بکن و معذرت بخواه. به شرط این‌که ما را برگرداند به بهشت. والله تقصیر من نبود. مسیو شیطان مرا گول زد. گفت: گندم بخور خوشمزه است. من هم خوردم. دیگر نمی‌دانستم که خالق‌اف از مسیو شیطان قهر کرده. ما نمی‌توانیم این‌جا زندگی بکنیم. حوا خانم دیشب خوابش نبرده. این‌که وضع نمی‌شود! آخر مگر خالق‌اف بیکار بود ما را درست کرد؟ مگر به او دستور داده بودیم یا از او خواهش کرده بودیم که ما را بیافریند؟ حالا که کرده، چرا ما را فرستاده روی زمین؟

جبرائیل پاشا: آسوده باشید، خود خالق‌اف هم از کرده‌اش پشیمان شده، دیشب پهلوی من‌های‌های گریه کرد، امروز هم اوقاتش تلخ است. مثل برج زهرمار غضب کرده، کسی جرأت نمی‌کند جلویش برود. صبحی دو کرور فحش به من داد. همه‌اش تقصیر شماست. اگر گندم نخورده بودید این‌طور نمی‌شد.

ننه‌حوا: آقا جبرائیل دیشب ما با باباآدم رفتیم توی شکاف آن غار (اشاره می‌کند). این جانوران زوزه می‌کشیدند. من می‌ترسیدم. امروز به باباآدم گفتم مثل این میمون‌ها بالای درخت نارگیل برای خودمان لانه درست بکنیم. به خالق‌اف بگو یک قصر فیروزه برایمان بسازد. از آن‌ها که تو بهشت است.

باباآدم (به جبرائیل پاشا): بالای غیرتت، نوکرتیم، یک کاری بکن. من به درک، حوا خانم را چکار بکنم؟

جبرائیل پاشا: از دستش کاری ساخته نیست.

بابا آدم: پس به خالق اف بگو ما را برگرداند به حال اولمان. ما که از او خواهش نکرده بودیم تا ما را بیافریند و قدرت‌نمایی بکند. حالا که کرده، چشمش کور بشود باید جورمان را بکشد.

جبرائیل پاشا: میدانید؟ خالق اف حرفش یک کلمه است. وانگهی اگر به حرف شما گوش بدهد، فردا همه جک و جانورهای روی زمین به صدا در می‌آیند.

ننه حوا: (زبان‌ش را گاز می‌گیرد، چپ‌چپ به آدم نگاه می‌کند): باز هم کفر گفتی؟ آقا جبرائیل دخیلتانم مبادا به خالق اف بگویید. آدم غلط کرد.

جبرائیل پاشا: به! خالق اف گوشش از این حرف‌ها پر شده. آن روزی که شروع به آفرینش کرد، پیه فحش را به تنش مالید.

ننه حوا: آقا جبرائیل، شما خیلی خوب آدمی هستید. نه! خیلی خوب فرشته‌ای هستید. برایتان یک چیزی نقل بکنم. الان من و بابا آدم ایستاده بودیم یک شتر مرغ آمد رد شد. یک قلبه سنگ به چه گندگی را خورد!

جبرائیل پاشا: باز هم بنده ناشکر خالق اف باشید!

بابا آدم: راستی حالا که خودمانیم بگو ببینم خالق اف برای چه این جانوران را به قول خودش آفرید؟

جبرائیل پاشا: (انگشتش را به لب می‌گذارد): به کسی نگو. میان خودمان باشد. خودش هم نمی‌داند. پشیمان هم شده. می‌دانی این‌ها آفریده تا بنشینند فرنی بخورد، تماشا بکند و بخندد.

ننه حوا: به حرف آدم گوش نکنید. مخصوصاً خیلی هم خوب است. به، ما نمی‌خواهیم برگردیم تو بهشت. آن‌جا آسوده نبودیم. همیشه اسرافیل بیگ با آن دک و پوز بدترکیبش موی دماغ ما می‌شد. تا با هم حرف می‌زدیم، شوخی باردی می‌کردیم، بوق می‌کشید. نمی‌گذاشت ما با هم خوش باشیم. همچنین نیست آدم؟

جبرائیل پاشا: پیدا است که کم کم دارید عادت می‌کنید. شماها در بهشت هم راضی نبودید. این‌جا هم راضی نیستید. هیچ‌وقت راضی نخواهید بود.

بابا آدم: همه دلخوشی من همین حوا است.

ننه‌حوا: عوضش من هم تو را دوست دارم.

جبرائیل پاشا به سر تا پای ننه‌حوا نگاه می‌کند. حوا مثل این‌که خجالت می‌کشد. می‌رود یک برگ از درخت توت می‌چیند جلو خودش می‌گیرد.

جبرائیل پاشا: برای این‌که به زندگی دلخوشی پیدا بکنید، خالق‌اف می‌خواهد به شما بچه بدهد.

ننه‌حوا: بچه! بچه... بچه چیه؟

جبرائیل پاشا: یک موجودی است مانند خودتان. یک حوا کوچولو یا یک آدم کوچولو. بعد بزرگ می‌شود و هر دو شما برای او زحمت می‌کشید و او را دوست دارید و برای او به زندگی دلبستگی پیدا می‌کنید.

بابا آدم: باز هم یک کلک دیگر! خالق‌اف همین ما را آفرید بس نبود، می‌خواهد یک دسته دیگر را هم بدبخت بکند؟ مگر ما چه گناهی کرده‌ایم؟

ننه‌حوا: خالق‌اف بهتر از تو می‌داند. آقا جبرائیل شما راست می‌گویید. از قول من به خالق‌اف خیلی سلام برسانید. خالق‌اف راست می‌گوید. هنوز خیلی وقت نیست که ما را از بهشت بیرون کرده‌اند. (اشاره به آدم) تو مرا می‌گذاری، می‌روی این طرف آن طرف. من تنها می‌مانم. آخر من یک کسی را می‌خواهم که پهلویم باشد و او را دوست داشته باشم. شتر مرغ که نمی‌تواند با من حرف بزند. من که او را دوست ندارم.

بابا آدم: خوب شد تو امروز اسم شتر مرغ را یاد گرفتی.

در این بین از بالای آسمان ندا می‌آید: «جبرائیل هو... جبرائیل هو...»

جبرائیل پاشا: بار دیگر خالق‌اف حوصله‌اش سر رفته. یا فرنی می‌خواهد یا می‌خواهد با من هسته هلو بازی بکند و جر بزند. چه آخر و عاقبتی پیدا کردیم! عجالتاً خدا نگهدارتان باشد. هر وقت با من کار داشتید صدایم بکنید. (بعد تتوره می‌کشد و می‌رود).

بابا آدم (به ننه‌حوا): چقدر پرچانگی کردی! هرچه من خواستم کارها را درست بکنم،

نگذاشتی. چه همدمی خالق‌اف برایم آفریده! مثلاً تو را از دنده چیم درست کرد تا من تنها نباشم!

ننه‌حوا: وا...چه دروغ‌ها! تو گفتی، من هم باور کردم! حالا که مرا دوست نداری این دفعه به جبر اییل‌پاشا چقلی می‌کنم. اگر خالق‌اف به من بچه داده بود دیگر منت تو را نمی‌کشیدم. حالا به من سرکوفت دنده چپیت را می‌زنی؟ کاشکی خالق‌اف دنده‌ات را انداخته بود جلو شتر مرغ. تف به این زندگی. تف...تف... (روی زمین تف می‌اندازد سرش را مابین دو دست گرفته گریه می‌کند.)

باباآدم (دست روی سر او می‌کشد): هان، تو هم به یک چیزهایی پی برده‌ای!

ننه‌حوا: من بخیالم تو مرا دوست داری. حالا می‌بینم که گول خورده بودم. همه‌اش به من تودهنی می‌زنی. به بهانه این‌که سوراخ سنبه بهشت را پیدا کنی از من می‌گریزی. من تنها هستم. از این جانورها می‌ترسم. (با پشت دست اشک‌های چشمش را پاک می‌کند.)

باباآدم: من شوخی کردم. جونم تو چه خوشگلی! تو را دوست دارم.

ننه‌حوا: من هم تو را دوست دارم. مگر یک مرتبه جلو جبر اییل‌پاشا بهت نگفتم؟ اگر تو نبودی من از غصه می‌ترکیدم.

خورشید غروب می‌کند. ماه با صورتک ترسناک خود روشن می‌شود و از یک طرف آسمان بالا می‌آید. فیلی از پشت شاخه‌ها سرش را درآورده خرناس می‌کشد. آدم و حوا از درخت توت بالا می‌روند و ننه‌حوا خودش را می‌اندازد در بغل باباآدم.

باباآدم: اگر چه زندگی این‌جا پر از دوندگی و زد و خورد است. اما از زندگی یکنواخت و بی‌مزه بهشت بهتر است. من در بهشت داشتم خفه می‌شدم. زندگی تتبلی بخور و بخواب زودتر خسته می‌کند. نمی‌دانم این فرشته‌ها چطور در بهشت مانده‌اند.

ننه‌حوا: مخصوصاً خیلی خوب شد که ما را از بهشت بیرون کردند. اقلأ این‌جا کشیک‌چی نداریم و آسوده با هم خوش هستیم.

باباآدم: لب‌هایت را بیار نزدیک، مقصود آفرینش همین است.

باباآدم سر خود را جلو می‌برد، ماچ محکمی از ننه‌حوا می‌کند. ننه‌حوا هم دست انداخته شاخه درخت را جلو خود می‌کشد و پشت برگ‌ها پنهان می‌شوند. پرده می‌افتد.

از پشت پرده صدای نعره و زوزه جانوران کم کم خاموش می‌شود.

پاریس ۱۸ فروردین ۱۳۰۹